

## برنامه شماره ۳۶۰ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
وی رخت از این جای بدان جای کشیده  
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی  
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمی ده  
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی  
ای بر در و بر بام به صد ناز دویده  
کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت  
ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده  
ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان  
در دست فنا مانده تو با دست بریده  
این ها همه سهل است اگر مرغ ضمی رت  
بر چرخ پریده بود و دام دریده  
صورت چه کم آید چو برد جان به سلامت  
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده  
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت  
ای بی خیر از چاشنی جان جریده  
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی  
کو قبه گردونی و کو بام خمی ده  
یارب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم  
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده  
محسود فلک بوده و مسجود ملایک  
وز همت ناپاک ز ما دیو رمی ده  
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین  
نرگس ندهد قطره از بام چکیده  
بریند دهان از سخن و باده لب نوش  
تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۳۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

### ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده \*\*\* وی رخت از این جای بدان جای کشیده

پس مولانا خطاب به انسان، به تمام انسانها، این حقیقت را بیان می‌کند راجع به انسان. طبل رحیل یعنی طبل کوچ که در قدیم می‌زدند که کاروان بحرکت در می‌آمد. پس دارد می‌گوید که طبل کوچ هر انسانی را از جمله من و شما را زدند و صدای این طبل را ما شنیده‌ایم. در قدیم وقتی طبل کوچ را می‌زدند حالا یا یک قبیله کوچک بود و یا کاروان بود، هر کسی موظف بود که باشد و راه بیفتد.

اگر طبل کوچ را می‌زدند و کسی اعتنا نمی‌کرد، خب پس بعد از مدتی تنها می‌ماند. چون همه رفتند و فقط او مانده! و بقای آن شخص بستگی به این داشت و هنوز هم دارد که همه با هم کوچ می‌کردند. منتها مولانا آن را تمثیل می‌گیرد برای کوچ ما از جایی که هستیم در من ذهنی، در ذهن من دار به جای دیگر! که لفظاً و اسماً می‌گوییم «فضای پذیرش این لحظه».

پس در حقیقت ما برای این کوچ نباید جایی برویم. این کوچ همین جا که ساکن هستیم صورت می‌گیرد. پس مطلب بسیار مهمی را مولانا می‌گوید و آن هم این است که می‌گوید: «ما که الان در ذهن زندگی می‌کنیم، ما بنا به طرحی که زندگی ریخته برای ما از اینجا به آنجا کوچ کرده ایم.» مثل اینکه یک آدمی خانه بسیار کوچکی داشته یک آلونکی داشته بعد یک کاخی به او دادند و همه وسایلیش را هم بردند آنجا و می‌گویند که حالا اینجا زندگی کن و او هنوز آمده و توی این آلونک نشسته.

پس این سوال که ما از خودمان می‌کنیم: «که خب این من ذهنی چه جوری برم به فضای پذیرش یا فضای یکتایی این لحظه؟»

شما از قبل رفتید و آنجا هستید! خب این به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید آن تمام فکریایی که شما می‌کنید که من از اینجا باید بروم به آنجا همه غلط است. اصلاً لازم نیست. از طریق همین فکرهاست که ما گیر کردیم به اینکه چطوری زنده بشویم به این لحظه!

ما از قبل زنده هستیم. پس این که من ذهنی ما یا ذهن ما راه نشان می‌دهد، خب این راه رو برو و این کار را بکن به گنج حضور می‌رسی. اینها همه غلط است و اینها ما را باز می‌دارد.

اتفاقاً آن دانشی که ما با آن هم هویت شدیم و از خودمان می‌پرسیم که «چکار باید بکنم» یا دیگران به ما می‌گویند که چکار باید بکنیم، آن چیزی است که نمی‌گذارد ما برسیم!

بر اساس این دانش شما تجسم می‌کنید که فضای یکتایی این لحظه باید این‌طوری باشد. چطوری باشد؟ اینکه به تعریف در نمی‌اد.

درست است که مولانا می‌گوید **وی رخت از این جای بدن جای کشیده...** ( رخت کشیدن یعنی منتقل شدن) رخت در قدیم به تمام وسایل خانه می‌گفتند. ما رخت و پخت مان را برداریم و برویم به آن خانه. یعنی هر چه که داشتیم مثل وسایل پخت و پز و گلیم و.. از این جور چیزها. مردم در قدیم چیزهای زیادی نداشتند. به همه اینها می‌گفتند رخت. و به رخت کشیدن یعنی نقل مکان کردن.

خب شما که الان می‌گویید که «من الان توی ذهن گیر کردم و باید بروم پیش خدا. اگر پیش او بروم اینطوری می‌شود!» نه اینطوری نمی‌شود. همینطوری هست که نمی‌گذارد شما بروید.

برای اینکه شما یک چیزی را تجسم می‌کنید که از این وضعیت باید بروم به آن وضعیت. آن وضعیتی که شما الان توی ذهنتان دارید و می‌خواهید به آنجا بروید مولانا گفت «که باید آن دانش را تکذیب کنید، انکار کنید، باید فراموش کنید و از یادتان ببرید.»

من اسمش را گذاشتم : « وا آموزی »

وآموزی یعنی بگوپی که من نمی‌دانم. نه اینکه من ذهنی بگوید که من نمی‌دانم. شما با انکار کردن آن دانش در خودتان گنج حضور ایجاد کنید.

شما اینجا را می‌شناسید اینجا (توی ذهن). وقتی که اینجا هستیم یعنی توی ذهن زندگی می‌کنیم من داریم. با چیزها هم هویت شدیم. یعنی توی ذهن که زندگی می‌کنیم، هوشیاری مفهومی و جسمی داریم و توی ذهنتان چیزها را می‌توانیم مجسم کنیم و فقط آنها را ببینیم.

اگر که شما این‌طوری هستید و فقط هوشیاری جسمی دارید شما تماماً توی ذهن زندگی می‌کنید. پس از ذهنتان نخواهید شما را راهنمایی کند. در بیرون می‌تواند راهنمایی کند که مثلاً «چطوری پول در بیارم یا چطوری خانه بگیرم و یا چطوری اتومبیل بگیرم.» البته اگر باز من در کار باشد به شما لطمه می‌زند. ولی به شما نمی‌تواند نشان دهد که چطوری به لحظه یا خدا برسید و به زندگی برسید و از جنس زندگی بکنید. چطوری اصلاً زندگی بکنید و زنده به زندگی بشوید. اینها را بلد نیست! وقتی شما در ذهن زندگی می‌کنید شاید مهمترین خاصیتی که ما پیدا می‌کنیم و باید شما آگاه باشید و کمک می‌کند، **حس**

**نقص است و حس ناکامل بودن است.** انگار یک چیزی کم است. همیشه یک چیزی کم است. این حس نقص (داریم راجع به اینجا، توی ذهن صحبت می‌کنیم) به این دلیل به ما دست می‌دهد که با این هوشیاری ذهنی ما از زندگی جدا شدیم و

شدیم جسم. و این حس نقص از بین نخواهد رفت مگر ما این حس نقص را رها کنیم و برگردیم برویم به زندگی و با زندگی یکی بشویم. یعنی وارد فضای یکتایی این لحظه بشویم و آنجا بمانیم.

در آن موقع این حس نقص از بین می‌رود و ما حس هویت و زنده بودنمان را از زندگی می‌گیریم.

پس ما دو بُعد داریم. یکی بُعد ذهن ما است که تغییرات را نشان می‌دهد. چیزها را و رویدادها را نشان می‌دهد. که فعلاً اگر آنجا زندگی می‌کنیم با آنها هم هویتیم. پس یک چیزی که اتفاق می‌افتد، ما ناراحت می‌شویم و یا خوشحال می‌شویم. و یک بُعد عمودی داریم در این لحظه که بُعد زندگی ما است و چون این بُعد را از دست دادیم و منقل شدیم به ذهن و هوشیاری ذهنی پیدا کردیم و هوشیاری جسمی پیدا کردیم و فقط جسمها را می‌بینیم از این بعد که بعد بی‌فرم ما است و بعد زندگی ما هست بی‌خبریم.

مردم عادت کردند که آنجا زندگی کنند. حالا یاد گرفتند و به ارث برده‌ایم. شاید ارث چندین ساله است.

اینکه هر لحظه ما هوشیاری جسمی داشته باشیم و زندگی و خدا را بصورت جسم ببینیم و یا دیگران را که از جنس زندگی هستند بصورت جسم ببینیم این میراث چندین هزارساله بشری است که حالا می‌خواهد ما از این میراث از این خواب جسم بیدار بشویم.

پس بعد زندگیمان را بستیم و رفتیم ذهن. و این را هم از دیگران یاد گرفتیم در جایی که متولد شدیم، در خانواده، از معلمان و از دوستانمان و از همه. چون همه همین هوشیاری ذهنی را دارند و بُعد زندگی را بستند و بسیار طبیعی و عادی بنظر می‌اد.

حالا این حس نقص در واقع عارض شده به ما. و ما چون فقط جسم را می‌شناسیم فکر می‌کنیم که با اضافه کردن چیزها به این حس نقص این حس نقص از این خواهد رفت. برای همین است که چیزها را به خودمان اضافه می‌کنیم. چیزهای مادی را که اضافه می‌کنیم که هیچ، چیزهای معنوی (البته به ظاهر معنوی) را هم به خودمان اضافه می‌کنیم. مثلاً تایید مردم یا توجه مردم یا مثلاً محبت مردم (محبت مردم که از روی عشق نیست) یا یک چیزی می‌خواهند و یا نظری دارند.

کسی که از جنس جسم است نمی‌تواند عشق بورزد. بنابراین توجه می‌دهد و توجه می‌خواهد یا انتظاری دارد. ولی ما آن را می‌گیریم و انباشته می‌کنیم. اصلاً هرگونه انباشتگی بخاطر این است که ما حس نقص می‌کنیم و این سیر بشو نیست!

شما آدمهایی را نگاه کنید که میلیاردها دلار پول دارند باز هم می‌خواهند به خودشان اضافه کنند. چرا؟ این حس نقص از بین نرفته. شاید کسی که به درجه ای برسد که همه چیز بتواند بخرد و همه به او احترام بگذارند و همه به او توجه بدهند باز هم حس نقص را احساس کند. یکدفعه بفکرش بیاید یا به او الهام بشود که «پس توی اینها نبوده دیگر! من که همه

چیز دارم...» و در نتیجه تمام اینها را رها کند. نه اینکه اینها را بندازد دور بلکه خودش را از اینها بکشد بیرون. و خودش را از اینها جدا کند و بفهمد که پس توی اینها نیست.

پس اگر در اینها نیست و در رویدادها هم نیست. پس کجاست؟ پس توی جسمها که نیست... در بیرون هم که نیست و در مردم هم که نیست... و مردم هم که نمی‌توانند به من بدهند آن چیزی را که من می‌خواهم پس من بروم یک جای دیگر...

آن وقت هست که می‌اد مولانا می‌خواند و یا بهرحال یک کتاب معنوی دیگر می‌خواند. خود این بینش خیلی مهم است که شما متوجه بشوید که در چیزها نیست و در مردم هم نیست. در بیرون هم نیست و در من است. خب در من که در ذهن زندگی می‌کنم که در ذهن هم نیست پس کجاست؟ حالا آن موقع هست که می‌آییم به حرف مولانا که می‌گوید: «این دانش که به تو می‌گوید که چطوری بروی آنجا، آن را بنداز.»

### این زمان جز نفی ضد اعلام نیست \*\*\* اندرین نشات دمی بیدام نیست

یعنی وقتی توی این ذهن باشی در حالت هوشیاری دنیوی یا ذهنی من دار، هیچ دمی نیست و هیچ لحظه‌ای نیست که بی دام باشد. برای اینکه زندگی می‌اد شما تبدیلیش می‌کنید به یک چیز ذهنی و وقتی که آن را تبدیل کردید به چیز ذهنی شما به دام افتادید.

همین طور می‌اد و شما مثل اینکه طلا را می‌گیرید و تبدیل به مفرغش می‌کنید. زندگی را می‌گیرید خودتان زندگی هستید و آن را نمی‌بینید بعد می‌خواهید زندگی را پیدا کنید. همین هوشیاری را می‌گیرید و توی جسم جستجو می‌کنید.

حالا شما می‌خواهید این را متوجه بشوید؟ مولانا می‌گوید باید بیدار بشوید که شما از جنس زندگی هستید و رفته اید از اینجا به آنجا. مثل پرنده ای که بال در آورده و پریده به بالا و رفته. و دوباره به لانه‌ای که بچه بوده برگشته و کز کرده و نشسته. که یکی بیاد و به من کمک کند!! «خب آقای پرنده شما پر دارید و قبلاً پریده‌اید حالا شما آمده‌اید اینجا؟!»

### بخش دوم:

پس ما می‌آییم دوباره اینجا! می‌خواهیم کمی صحبت کنیم راجع به «اینجا» تا حداقل دیدن اینجا به ما می‌گوید که این جای عوضی است و اینجا ما نباید باشیم و یک جای دیگر باید باشیم.

خب از اینجا منتقل شده به آنجا، به یک دم است. شما کافیست که به دینا نگاه نکنید از این چیزها هیچی نخواهید و تمام توقعهایتان را به صفر برسانید و از هیچ کس هیچ چیزی نخواهید. نخواهید که به شما کمک کنند. یک دفعه می بینید که آنجا هستید.

شیخ اشراق سهرودی می گوید که این هوشیاری حضور این روغن بلسان است. یکدفعه از اینجا می رود به آنجا! فکر نمی تواند به ما بگوید که چطور این کار را انجام می شود. یکدفعه که ما اینجا تمرکز کردیم به قسمت متغیرمان به ذهن که حالا چه اتفاقی می افتد من خوشحال بشوم یا غمگین بشوم. من از اتفاقات زندگی نمی خواهم.

پس می فهمم که من از جنس اتفاقات نیستم. پس از جنس چی هستم؟ همین طوری یک چیز را نمی بینم و به هیچ چیز را نمی بینم که از آن زندگی بخواهم این ذهن سرعتش کمتر و کمتر می شود و از سرعت می افتد و من به زندگی زنده می شوم. این روغن بلسان است این هوشیاری حضور است.

از خودمان می پرسیم که چرا مولانا می گوید که از اینجا به آنجا رفتی! پس چرا من نمی بینم؟ برای اینکه شما هر لحظه یک فکری از سرت می پرت با آن هم هویت می شود و از این فکر می پری به آن فکر و فکر بعدی و...

پس چون آگاه از این جسم هستی آگاه به خودت نیستی. والسلام!

ای کاش که پدر و مادرها این موضوعها را که یاد می گیرند به فرزندانشان یاد می دادند. من وقتی پسر و دخترهای جوان را می بینم که عروسی می کنند. گاهی اوقات هم یک ویدیو درست می کنند. وقتی آدم اینها را می بیند که با چه عشقی و کنجکاو و امیدی به هم نگاه می کنند که این زندگی که با هم شروع می کنیم چقدر خوب است چقدر دارد این زندگی گشوده می شود. به به!

ولی باید این پسر و دختر جوان آگاه باشند که این کاغذی که با هم امضاء می کنند وقتی دو تا من ذهنی با هم دارند ازدواج می کنند در واقع این کاغذ معنیش این است که «من این کاغذ را امضاء می کنم تو این نقص من را برطرف کنی. این حس کمبودی که می کنم، ای دختر خانم و یا ای آقا پسر، تو باید برطرف کنی!»

غافل از اینکه این حس نقص بوسیله شخص مقابل برطرف نخواهد شد. سه ماه دیگر یا سه سال دیگر، وقتی این حس نقص دوباره بالا آمد و ما را ناخوش کرد ما نیاییم گله کنیم از طرف مقابل که «تو قرار بود که بیای و من را خوشبخت کنی قرار بود این حس نقص را از بین ببری. چرا نتوانستی؟ پس تو عوضی بودی!»

نه ما باید یاد بدهیم به جوانان و همین طور به کسان مسنی که آمده اند بالا چهل یا چهل و پنج و هنوز انتظار دارند که طرف مقابل این حس نقص را از طریق عشق دادن و از طریق ساپورت از طریق توجه، از طریق تایید از بین ببرد. یا از

طریق دادن چیزهای مادی «طلا و جواهر بخر و یا توجه بده...» نه نمی شود اینها! این حس نقص از بین رفتنی نیست. می دانید چرا از بین رفتنی نیست؟ برای اینکه شما باید برگردید به فضای پذیرش این لحظه. سرنوشتان این است.

همین را دارد می گوید

به دستور زندگی رخت خودتان را از اینجا کشیدید و برده اید به آنجا.. حالا می گوید: نه من نمی خواهم بروم آنجا! نه نمی شود باید بروی. باید بروید خانه جدید. حالا این خانه جدید تعریف ندارد. شما از من می پرسید که آنجا چطوریه؟ من دارم مشخصات من ذهنی را می گویم. در جایی که شما بودید و الان نیستید. الان توهمی هستید. توهم آنجاست. شما اگر این حقیقت را بدانید مولانا می گوید که مهم نیست که در گذشته چه اتفاق افتاده است.

### این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت \*\*\* بر چرخ پریده بود و دام دریده

می گوید اگر تو منتقل شدی به گنج حضور و فضای پذیرش این لحظه به فضای وحدت با زندگی، حالا هر اتفاقی که در گذشته افتاده خب افتاده! اصلاً مهم نبوده. شما الان نمی دانید که از جنس زندگی هستی و زندگی آسیب ناپذیر است و نمی شود به شما آسیب زد.

فقط در این من ذهنی و یا در ذهن من دار... انسانی که منیت دارد فقط به منیت او هست که آسیب می رسد که قبلاً هم گفت که به این صدف هست که فقط آسیب می رسد نه به گوهر.

حالا در پایین می گوید که اگر این مرغ ضمیر تو، اگر جان تو، اگر تو به عنوان زندگی، قبلاً منتقل شدی (اگر شما سی سالتان است یا چهل سالتان است بیست سالتان است شما منتقل شدید). منتها ما کوششی بکار نمی بریم در این مورد.

بر چرخ پرده بود و دام پریده اگر شما دام را دریده اید دام یعنی تله، تله را باز کردید و شکستید و پریدید. و مرغ ضمی رت پرده به چرخ و زندگی یعنی با زندگی یکی شدی... خلاصه شما با خدا یکی هستی.

حالا شما می خواهی این را قبول کن یا نکن! اگر نکنی درد می کشی. چکار می خواهی بکنی؟ اینها را مولانا می گوید تا ما ببینیم.

به شما می گویند که شما از جنس طلا هستی. شما می گویی نه من از جنس مس هستم. می خواهی محک بزنم؟ نه من حاضر نیستم که محک بزنی!

قبول کن آنجا باش. باش فقط.



این لفظ «باش» قضیه «کن فیکون». این اصطلاح کن فیکون یعنی باش. پس می‌باشد که در فرهنگ ما هم هست. یعنی فقط باش و نگاه کن و گوشه‌هایت را باز کن و هیچ حرف نزن. ببین چی می‌شود. در آنصورت آنجا هستی.

وقتی ما بگوییم به انسانهای جوان که شما دارید با هزار امید و آرزو زندگی مشترک را شروع می‌کنید این حس نقص با شماست و این حس نقص از طریق توجه به این پدیده و این حقیقت در شما برطرف خواهد شد و هیچ راه دیگری ندارد و آن طرف نمی‌تواند شما را کامل کند. از او انتظار نداشته باش و تمام توقعات را از او به صفر برسان و روی خودت کار کن. هزار بار این را گفتیم. خب اینها را می‌گوییم ولی گوش نمی‌دهند و باز هم می‌گوییم.

اگر شما گوش می‌کنید به برنامه و سن و سالی از شما گذشته شما باید این موضوع را شناسایی کنید که شما مشغول جمع آوری کردن چیزها به خودتان بوده‌اید و یکی از موذی‌ترین چیزها هم که ما به خودمان انباشته می‌کنیم **دانش معنوی** است.

من دارم می‌بینیم در این ۱۰ سالی که این کار را می‌کنم مردم بعضی موقعها با ولع زیاد دانش معنوی را انباشته و انبار می‌کنند. ۳۰ صفحه مثنوی خواندم. به به!

۳۰ صفحه مثنوی خواندی در یک روز! یا می‌گویند که مثنوی را من ۱۰ بار تمام کردم!

خب که چی بشود؟

منظورش این است که اینها را که من خواندم به تجربه و دانشش اضافه شده و با اینها هم هویت است. یعنی توی ذهن است. این چه فایده دارد؟

همین طور دانش دینی. دانش دینی و تجربه دینی که چهار بار مکه رفتم یا اینقدر روزه گرفتم و اینقدر نماز خواندم. یا این همه کتابهای دینی خواندم. اینها همه یعنی اینکه من می‌دانم. من می‌دانم کجا چکار باید کرد.

باید بدانیم که دانش دین، دانش معنوی و دانش مولانا انباشته کردن اینها... حالا کسی من دارد و بر اساس مرسدس بنز. وقتی وارد مرسدی بنز می‌شود و توی آن می‌نشیند و رانندگی می‌کند و اینطرف و آنطرف را که نگاه می‌کند به خودش می‌گوید «این همه ماشین قراضه را نگاه کن و ماشین من را نگاه کن!» خب بزرگ می‌شود پنج دقیقه حس غرور می‌کند و یک خوشحالی کاذب به او دست می‌دهد. یکی دیگر نه.. حالا این مرسدس بنز مادی هست و آدم می‌داند... زود متوجه می‌شود. حالا شما ببینید که آدمی را که دانش معنوی دارد و مقدار زیادی مثل مولانا را دانستن و دانش دینی را دانستن کلی نماز خواندن و نماز شب خواندن و اینها را انباشته کردن که اینها فکر می‌کنند که اینها بانک است که آدم اینها را مرتباً می‌گذارد روی هم بعداً می‌بیند که چقدر زیاد شد! نه نیست.

انباشته کردن دانش معنوی و دینی بخاطر حس نقص است. فکر کردیم «آن نشد ولش کن آن آدمی که مادی هستند و پول پرست هستند می‌روند بی ام و و مرسدی بزر و در خانه های بزرگ زندگی می‌کنند ولی ما بجای آن دانش داریم. اصل کاری دانش است دانش معنوی!!» حالا بعضی ها دانش دینی را هم نمی‌پسندند و می‌گویند معنوی.

نه اینطور نیست. شما باید حس نقص را در خودتان ببینید و بدانید که هر چه انباشته کنید این حس نقص را برطرف نخواهد کرد. مقایسه در همین ذهن، چون که ما از جنس جسم هستیم هیچ راهی نداریم که... ما تو حبس جدایی هستیم. جدایی از انسانها و جدایی از خدا.

چون ریشه که نداریم. پس مجبور هستیم که خودمان را مقایسه کنیم بر کسی. هر کسی که می‌اد خودمان را با او مقایسه می‌کنیم. خب یک عده ای از آن چیزهایی که ما انباشته کردیم و از جمله دانش معنوی و یا دینی یا هر دانش دیگری یا دانش علمی یا مادیات وقتی که مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که بیشتر دارند. خب حسادت دست می‌دهد. شما حسادت را ببینید بین خانواده‌ها. بین دو تا خواهر یا بین مادر و دختر و بین مادر و پسر یا بین زن و شوهر.

هر کسی که از جنس من ذهنی هست می‌تواند به هر کس دیگر حسادت کند به هر کس دیگری. شما این طور نبینید که اینها مادر و دختر هستند. نه این من ذهنی است و آن یکی هم من ذهنی. حالا این دو تا شدند مادر و دختر.

حالا وقتی که من شما را می‌بینم، می‌گویم که من شما را دوست دارم و می‌خواهم ساپورت کنم. یکدفعه شما را که می‌بینم متوجه می‌شوم که شما بیشتر از من هستی. یک قدم می‌خواهم شما را ساپورت کنم و یک قدم فکر می‌کنم که اگر ساپورت کنم که یعنی شما دارید می‌گویید من هیچم! خب این که نمی‌شود. پس من تو را ساپورت و حمایت کنم و بعد هیچ بشوم! «هان مگر اینکه من با شما هم هویت بشوم. بگویم که هر چی شما در می‌آوری و هر موفقیتی که شما داری بدست می‌آوری من دارم می‌کنم.» مثل بعضی خانمها که می‌گویند که «اگر من نبودم تو دکتر نمی‌شدی و این همه ثروت جمع نمی‌کردی! من تو را دکتر کردم من تو را بازرگان کردم...»

این را من می‌گویم برای اینکه هم هویت شدگی ترس می‌اره. شما اگر موفقیت یک نفر را مال خودت می‌کنی و با آن هم هویت می‌شوی دائماً این را زیر کنترل داری که نگذاری برود و تا این تکان می‌خورد تو می‌ترسی.

برای اینکه تو می‌دانی این تو نیستی. و همین جاست که از ریشه خراب است باید بدانی که این آقا یا خانم به تو نمی‌تواند خوشبختی بدهد نمی‌تواند تو را کامل کند. حالا گرفتیم که تو این را متوجه نشدی چون من ذهنی داری. حالا با این هم هویت شدی حالا می‌خواهد زن باشد می‌خواهد مرد باشد. ترس ایجاد می‌شود برای اینکه این موجودی که شما با او هم هویت شدی یا مرد یا زن در حال تغییر است و شما در قسمت تغییرات هستید. هر رویدادی رخ می‌دهد تو دائماً باید نگاه

کئی ببینی که این رویداد چه معنی می‌ده؟ تهدید می‌کند من را! حسادت پیش می‌اد. تا کسی به او توجه کند فکر می‌کند که او را دارد از من می‌دزدد. درست نیست همچین چیزی!

خانواده‌ها بهم می‌خورد. هیچ چیزی بدتر از حسادت نیست در خانواده‌ها و ارتباط انسانها. مولانا می‌گوید که هیچ عقبه‌ای، هیچ گردنه‌ای هیچ راه باریکی خطرناکتر از حسادت نیست.

از کجا می‌اد؟ از حس نقص.

چرا؟ چون ما از اینجا به آنجا نرفتیم.

چرا نرفتیم؟ متوجه نشدیم که ما آنجا هستیم.

حالا ببینیم دوباره که مولانا چی می‌گوید.

و یک چیز دیگر هم بگویم که ما آنجا نمی‌دانیم که کجاست! اگر شما در ذهن هستید و هنوز به گنج حضور به اندازه کافی زنده نشدید با ذهنتان سوال نکنید که آنجا چه جوریه؟ خدا چه جوریه؟ شما نمی‌توانید زندگی را و خدا را و آنجا را و فضای پذیرش این لحظه را تعریف کنید. این امکان ندارد. این سبب خواهد شد در زندان ذهن شما الی الابد بمانید. الی الابد منظورم تا مرگ است.

موقع مرگ وقتی که این می‌باشد یک دفعه متوجه می‌شویم در آخرین لحظه که، «ای بابا این که ما انباشته می‌کردیم به زندگی برسیم. زندگی از اول بوده آنجا!» دوباره همان حرف مولانا.

ما هر چه که می‌خواستیم به خودمان اضافه کنیم تا به زندگی برسیم اینها همه توهمی بوده و زندگی در این لحظه بوده و همین جا بوده. و ما به همه جا نگاه کردیم بجز این لحظه! ذهنمان ما را برد به همه جا و به همه چیز نگاه کردیم به همسرمان، به آدمهای دیگر، به مادیات، به چیزهای معنوی، به دانشهای دیگر مثل دانش معنوی و دانش دینی... به همه چیز نگاه کردیم غیر از این لحظه.

ای بابا اینجا هم یک نگاهی می‌کردی دیگه!! ولی آن موقع، آن لحظه دیگر بدر نمی‌خورده (مولانا می‌گوید) که توی مثنوی خواهیم خواند. حتماً این مثنوی را برایتان خواهم خواند که در دفتر ششم هست و هر دفعه که من می‌آورم که این قسمت را بخوانم دیر می‌شود!

**بخش سوم:**

**ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی \*\*\* از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده**

به ما می‌گوید. به ما که توی ذهن هستیم. می‌گوید: «چشم تو مثل نرگس است.» می‌دانید که در ادبیات فارسی چشم را به نرگس تشبیه می‌کنند و در اینجا یعنی چشم خدا. تو چشم خدا داری تو چشم عشق داری. تو می‌توانی زندگی و زیباییها را ببینی. رخت هم مثل لاله می‌سوزد و می‌درخشد.

یعنی این لحظه انرژی زنده زندگی می‌تواند بیان بشود و این صورت شما را و حتی صورت جسمی شما را روشن و سالم کند فکر شما را سالم کند فکر شما را سالم و خلاق کند و در بیرون شما می‌توانید هر چه که می‌آفرینید پر از برکت باشد. برای اینکه برکت خدایی است این لحظه جریان داره به هر چیزی که شما درست می‌کنید. پس نرگس چشم و رخ چون لاله هستیم. رخ منظور هر صورتی. هر صورتی که شما دارید از جمله صورت جسمی‌تان. جسمتان و فکرتان... کجایی؟ خوب این یک سوال است دیگر که کجایی؟ از خودتان بپرسید؟ تو ذهن هستید؟ در فضای پذیرش این لحظه هستید. شما این لحظه از جنس زندگی هستید و زندگی در تمام ذرات وجود شما مرتعش است. این ارتعاش را در این لحظه بصورت زنده حس می‌کنید. یا نه مردید!

حالا می‌گوید که نه نیستی آنجا! پس کجا هستی؟ در لحد! در قبر!

در قبر یعنی توی ذهن. تو ذهن هم از شما نرگس و لاله دمیده. کدام نرگس و کدام لاله؟ نرگس و لاله پلاستیکی.

نرگس ما، چشم دید ما، چشم ذهن ما هست و چشم الگوهای فکری هست که حفظ کردیم از هزاران سال پیش به ما رسیده. در حالیکه این لحظه از جنس زندگی هستیم و خرد از ما بیان می‌شود. رفتیم الگوهای فکری را گرفتیم و از پشت عینک آنها به جهان نگاه می‌کنیم. آن نرگس یعنی نرگس ذهنی.

شما چه جور خدایی دارید؟ خدای ذهنی؟ مجسمه؟ اگر در ذهن زندگی می‌کنید و خدا هم ساختید پس خدای جسمی دارید. خدای پلاستیکیه! گل پلاستیکیه!

چه جور لاله ای دمیده؟ چه جور صورتی ساختید؟ چرا صورت ما مریض هست؟ چرا در بیرون این صورتی که می‌آفرینیم برکت ندارند؟ چرا ما کار بی‌مزد می‌کنیم؟ چرا چیزی را می‌سازیم در بیرون و سالها زحمت می‌کشیم ولی برکت ندارد؟ و آخر سر به ما درد می‌دهد؟

هر چیزی را که با من می‌سازیم یعنی انرژی زنده زندگی جاری نمی‌شود و آن در آنجا ذخیره نمی‌شود و به آن برکت نمی‌دهد. این بعداً درد می‌دهد به آن آدم.

تمام خواسته‌های من دار از این نوع هستند. وقتی ما توی ذهن هستیم و نیاز داریم اینها نیازهای من دار هستند.

در پایین هم می‌گوید که

### محسود فلک بوده و مسجود ملایک \*\*\* وز همت ناپاک ز ما دیورمیده

ما در اصل نه هزاران سال پیش، همین الان که گفت منتقل شدیم آنجا. ما مورد حسادت فلک بوده‌ایم. یعنی حتی مورد حسادت (اگر فلک را شما زندگی بگیرید) زندگی ما می‌توانیم خرد را بیان کنیم ولی خود زندگی نمی‌تواند. می‌توانید بگویید که هر چه که در بیرون هست و هر چه که آفریده شده ما ورای آن هستیم. برای اینکه زندگی از ما خودش را بیان می‌کند و ما از جنس زندگی هستیم و از جنس جاودانگی هستیم.

پایین می‌گوید

### یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم \*\*\* ما در تک این دوزخ امشاج خزیده

شما از خودتان پرسید که خدایا چه طلسمی است که ما از آن جاودانگی، از آن بهشت گریزان و متنفریم؟ این چه طلسمیه؟! از خودتان پرسید.

ما در تک این دوزخ امشاج خزیدیم در ته این جهنم فرم که من ذهنی باشد خزیده‌ایم. این چه حکمتی هست؟ چه طلسمی هست؟ ما به کدام طلسم دچار شدیم؟ دارد از ما سوال می‌کند؟

اگر ما منتقل شدیم آنجا. پس چه طلسمی هست که ما طلسم شدیم که از این بهشت و از این جاودانگی از این زندگی زنده از این لحظه ما گریزانیم.

چرا ما از این لحظه گریزانیم؟ چرا؟ این لحظه از جنس زندگیه. برای اینکه ما از جنس هوشیاری فرم دار هستیم. هوشیاری فرم دار، هوشیاری فرم‌دار را می‌شناسد.

این لحظه از جنس بی‌فرمی است. فضای پذیرش از جنس فرم نیست. ما چون هر لحظه از جنس فرم هستیم و هوشیاری فرمی و جسمی داریم می‌خواهیم برویم بسوی هوشیاری جسمی و بسوی جسم می‌خواهیم برویم. ما از وضعیت این لحظه متنفریم. در حالیکه هزاران بار گفتم که وضعیت این لحظه هر چه هست شما باید با آن دوست بشوید.

ما تا بحال چکار کردیم؟ با وضعیت این لحظه ما دشمن بودیم. و گفتیم که «من نمی‌خواهم. من دارم در می‌روم برای اینکه من این لحظه پول ندارم روابطم با یکی بد است. مردم بد هستند و هزار جور مسئله دارم. من از این لحظه دارم فرار می‌کنم.»

خب غافل از اینکه این لحظه که با این قیافه ظاهر شده زندگی است. شما با آن دوست باشید از جنس بی‌فرمی می‌شوید. با فرم این لحظه دوست باشید که تا بحال از آن در رفتیم. کجا دارید در می‌روید؟ دائماً در این لحظه شما هستید. مگر می‌شود از این لحظه در رفت. شما زندگی هستید و از جنس زندگی هستید. نمی‌توانید از این لحظه در بروید.

آیا تا بحال شده جایی، غیر از این لحظه بودید؟ (مولانا این را دارد می‌گوید)

بطور توهمی! بطور توهمی ما می‌رویم به گذشته و آینده ولی عملاً که نمی‌توانیم. ما می‌رویم توی ذهنمان و ذهنمان یک فضای توهمی است. از طریق ذهنمان می‌رویم در گذشته زندگی می‌کنیم. به به! چقدر خوب بود ۳۰ سال پیش یا ۵۰ پیش. و یا اینکه یک سال دیگر یا دو روز دیگر و یا پنج دقیقه دیگر چقدر خوب خواهد شد. این لحظه بد است این لحظه می‌ستیزیم. طلسم این است. ما از هر زاویه‌ای می‌خواهیم این قضیه را بیان کنیم.

طلسم این است که ما هوشیاری جسمی داریم هوشیاری جسمی هم طبق قانون جذب می‌رود بسوی جسم بنابراین از زندگی فرار می‌کند. حالا شما این را متوجه شدید و بمحض اینکه بشکنید طلسم را. طلسم دیگر شکسته است.

**شناسایی، دیدن وضعیتتان، مساوی آزادی است. شناسایی... کی شناسایی می‌کند؟ حضور!**

من از شما می‌پرسم الان چی فکر می‌کنید؟ می‌گویید که «من این فکر را می‌کنم.»

چه کسی می‌گوید که من این فکر را می‌کنم؟ حضور. اصل شما.

پس اصل شما با فرع شما و با من شما، بطور همزمان وجود دارد. حالا شما از این حضور ناظر، بی‌اطلاع بودید و حالا شناسایی کردید که باید از این جنس باشید. به فکرتان نگاه کنید و بگویید که من تو نیستم. فکرتان می‌خواهد شما را ببرد به گذشته و آینده.

ولی طلسم شکست. طلسم موقعی می‌شکند که شما متوجه می‌شوید که «هان! من فقط هوشیاری جسمی نیستم یک هوشیاری ناظری هم وجود دارد که وقتی به فکر نگاه می‌کنم... پشت سر آن فکر است که من آن هستم و این فکر نیستم.»

«من می بینم که فکر از درون این فضا بلند می شود و من این فضا هستم. اتفاقات در من می افتد. پس من از جنس اتفاقات نیستم.» این شکستن طلسم است.

خب حالا که این را فهمیدم می خواهم گنج را پیدا کنم. گنج همین هوشیاری حضور است.

چه چیزی زمان می برد؟ این که شما حضور را بشناسید که زمان نمی برد. می دانید که چه چیزی زمان می برد؟ برای اینکه این هوشیاری ناظر فوراً جذب ذهن می شود و شما مرتباً باید تمرین کنید که بیایید بیرون. دوباره جذب بشوید و بیایید بیرون. افتان و خیزان... تا تماماً بیایید بیرون و این را باید شما تمرین کنید.

این هم شش ماه طول می کشد نه اینکه شصت سال!!

خب اگر توی ذهن باشید و چیزها را انباشته کنید به خودتان و فکر می کنید که کار معنوی دارید می کنید، آن کار معنوی نیست. اگر کار معنوی درست باشد باید شما را یک ماه یا سه ماه یا شش ماه آزاد کند. اگر نمی کند، اشکال دارد. شناسایی درستی شما نمی کنید.

امروز این را داریم می گوئیم که ما در ذهن مُردیم و از آرامگاه ما، روی قبر ما توی ذهن یک چیزهای پلاستیکی روییده بنام نرگس و لاله. ما اینها را نمی خواهیم. ما این گل‌های پلاستیکی را نمی خواهیم.

ما می خواهیم زنده بشویم و این لحظه زنده بشویم به زندگی. این خدای پلاستیکی این زندگی پلاستیکی، این نرگس پلاستیکی این الگوهای ذهنی که به من نشان می دهد البته الگوهای ذهنی من دار که کدام هستند؟ یک موقع هست که شما بطور کاملاً جدا می شوید از ذهنتان و می آید توی این لحظه زنده می شوید. همیشه توی این لحظه هستید و به ذهنتان نگاه می کنید و می بینید که ساده شده. تمام آن ناخالصی ها و حالا ببخشید که این را می گوئیم آشغال ها) ریخت دور.

هر چیزی که ذهن هست و توش من هست اشغال هست. بینداز این را دور. اینها درد هست.

ذهن محل درد است و محل هم هویت شدگیه. محل من است. هر کجا که من هست درد هست. پس اگر توی ذهن زندگی کردیم هم من داریم هم درد داریم.

حالا شما حساب کنید که اگر این من بشود دل ما و مرکز ما. و مرکز ما از آنجا ما انرژی ساطع کنیم. همه را مسموم می کنیم برای اینکه انرژی درد ساطع می شود.

حالا می گوید

اندر لحد پی در و بی بام مقیمی \*\*\* ای بر در و بر بام به صد ناز دویده

لحد یعنی همین قبر در سطر قبل.

منتها این قبر شما که توی آن مردید (راست راستی که نمردیم). زنده هستیم منتها توی ذهن هستیم که می‌شود مرده!

در و بام هم ندارد. حالا شما از خودتان بپرسید که من می‌خواهم بروم به فضای وحدت این لحظه و با خدا یکی بشوم، در کجاست؟ دائماً دنبال در می‌گردید؟ در نیست.

در نیست پس هم راه نیست. یعنی شما هر چه که فکر کنید از جنس جسم است و جسم هم به خدا راه ندارد. انگار یک زندانی است که دیوارهایش صاف است و شما می‌گویید که «ما می‌خواهیم برویم... بیرون در کو؟» در را تشخیص نمی‌دهید. می‌گوید در ندارد!

این فضای ساخته شده از مواد فکری مثل ابر که با هیچ جا ارتباط نداره برای همین که حس نقص می‌کنید در هم به هیچ جا نداره.

اصلاً کلهش توهم است. توی توهم ما گیر کردیم. چند بار گفتم که مولانا می‌گوید «فضای حل و عقد. این را خواهیم خواند در مثنوی.» می‌گوید شما در یک فضای حل و عقد هستید.

مثل اینکه در کویر آفتاب کویری می‌تابد و شما یک قالب یخ هستید و یک ژنراتور هم به شما وصل شده و شما می‌توانید یخ تولید کنید و آفتاب کویری که شما را محاصره کرده می‌خواهد شما را ذوب کند. یک مقدار بنزین شما دارید یا که یک مقدار بنزین به شما می‌دهند شما بجای اینکه بنزین را زندگی کنید تبدیل به یخش می‌کنید. یخ می‌سازید. منتها خود شما در این یخ، یخ بستید.

آفتاب کویری که آفتاب خدایی است می‌خواهد شما را ذوب کند و شما را از آنجا بکشد بیرون... تا زنده بشوید به زندگی و شما مرتب یخ درست می‌کنید تا نیایید بیرون.

منتها انرژی‌تان را تلف می‌کنید. هر روز و هر شب می‌خوابید و یک مقدار از خدا انرژی می‌گیرید و صبح بلند می‌شوید و شروع می‌کنید به یخ سازی.

عوض اینکه شما به آن آفتاب کویری، به خدا کمک کنید که یخ‌ها زودتر آب بشود تا آزاد بشوید. هیچ چیز نباید به شما اضافه بشود تا شما به زندگی زنده بشوید و آزاد بشوید. همین را مولانا دارد می‌گوید که «شما از اول از جنس زندگی بودید که آمدید.»



شما چرا فکر می‌کنید که باید یک کاری بکنید؟ همین طوری باشید و هیچ کاری نکنید. همین که خواستید یک کاری بکنید خراب کردید. ما فکر می‌کنیم با فکرهای من دار می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم. با فکرهای من دار ما مسئله ایجاد می‌کنیم. تمام این مسائل ما با فکرها ایجاد شده است. حالا شما فکر می‌کنید که با این فکرهای می‌توانید مسائل را حل کنید؟! نه نمی‌شود.

مسائل موقعی حل می‌شوند که ما اجازه بدهیم که این آفتاب خدایی... حالا شما ببینید به جای آفتاب خدایی، یک انرژی نامرئی، من شما را محاصره کرده و می‌خواهد من شما را ذوب کند. حالا شما در داخل آن درد می‌کشید و یخ می‌سازید. شما دیدید که اینجایش می‌ریزد و شما متوجه نمی‌شوید که چرا ریخت. آنجایش می‌ریزد و باز نمی‌دانید که چرا اینطوری شد.. فقط بقول روانشناسان Replace یا جایگزین می‌کنید.

«زندگیم بهم خورد و طلاق گرفتم حالا یکی دیگر را پیدا می‌کنم و جایش می‌گذارم.» نمی‌پرسیم که «نکند که من داشتم؟ نکند من ذهنی دارد زندگی من را می‌دزدد.»

«درد دارم و قرص می‌خورم. آخر چرا این درد را دارم؟» دکتر قرص می‌دهد و برای هفت ساعت هشت ساعت خوب است دوباره یک قرص دیگر می‌خورم. آیا این خوبه؟ یخ می‌سازید. یخ نسازید.

الان ما شناسایی می‌کنیم که این شارژی که ما هر شب می‌شویم و صبح که بیدار می‌شویم دیگر نمی‌خواهیم یخ بسازیم. وقتی هم که علائمش آمد... یکی از علائم بدش ناراحتی‌های جسمی است. یک موقعی هست که ما خدایی نکرده سرطان می‌گیریم... سگته قلبی می‌کنیم. این چی بما می‌گوید؟ یعنی که به حرفهای گوش نکردید و مرتباً یخ می‌سازیم... و زندگی می‌زند یک تکه یخ را می‌شکنند ولی ما گوش نمی‌کنیم.

هر چیزی از شما کم می‌شود دارد به شما می‌گوید که شما از این جنس نیستید. درد می‌کشید بخاطر پایین آمدن قیمت استاک یا بخاطر ضرر کردن املاکتان و یا جدایی شدن از یکی و یا با یکی روابطتان بد است و دارید عذاب می‌کشید.... همه اینها به شما می‌گوید که شما من دارید و شما دارید یخ می‌سازید و شما دارید درد می‌سازید.

شما همه تمرکزتان باید بخودتان باشد و اجازه بدهید که یختان آب بشود و دردتان و ببینید و کسی هم با کسی کاری نداریم. اصلاً یکی از شرایط این برنامه هم این است که شما با کسی کاری ندارید. اگر با کسی کاری دارید بهتر است که به این برنامه گوش ندهید. اگر شما می‌خواهید که کس دیگر را عوض کنید به هیچ جا نمی‌رسید.

چرا ما کس دیگر را می‌خواهیم عوض کنیم؟ بخاطر آن حس نقص. حس نقص یک راه ارضایش این است که من پیام ۱۰ نفر را عوض کنم وقتی آنها عوض شدن به آن صورتی که من گفتم من تایید از آنها گرفتم که من درست می‌گم.

چی را من درست می‌گویم؟ متوجه نیستم که آن چیزی که من درست می‌گویم یک توهم است که من با آن هم هویت شدم. حالا آنها اگر گفتند که شما درست می‌گویید آیا شما آزاد می‌شوید؟

خوشی و تسکین موقت است مثل آسپرین است. چرا ما اینقدر کوشش می‌کنیم که تو غلط می‌گویی؟ شما بحث و جدل‌ها را نگاه کنید توی تلویزیون و در اطراف. هر کسی می‌خواهد ثابت کند که تو غلط می‌گویی! من درست می‌گویم. چرا؟ بخاطر حس نقص.

اگر حس نقص نداشت اینکار را نمی‌کرد. بظاهر می‌گوید که من دارم از دین دفاع می‌کنم از علم دفاع می‌کنم. ولی متوجه نیست که این حس نقص است. اگر ما به زندگی زنده بشویم چکار داریم که یکی دیگر را عوض کنیم. اصلاً عوض کردن دیگران توهین به زندگی آنهاست و خلاقیت خدایی است.

مگر یک استاد نیست یک خالق نیست در جهان که از درون همه می‌خواهد خلق کند. شما یکی دیگر را عوض می‌کنید که چی بشود. یعنی خدا از درون او حرف نزند؟ پس شما شک دارید و اولین شک را هم از درون خودتان دارید. همه ما شک داریم. چرا شک داریم؟ برای اینکه جدا هستیم از زندگی. اگر با زندگی یکی بودیم در زنده بودمان که شک نداشتیم. ما بصورت زندگی بر در و بر بام بصورت ناز پریدیم. در بر و بر بام... دارد همین را می‌گوید. آیا شما بنظر خودتان دنبال در و بام می‌گردید برای زندانتان و برای قبرتان؟ این در و بام ندارد.

یک لحظه اگر شناسایی کنید که شما از آن جنس نیستید و از جنس زندگی هستید و تمرکزتان را با آن و ستیزه تان را از زندگی بردارید... حالا برای اینکه با زندگی ستیزه نکنید با فرم این لحظه باید ستیزه نکنید. شما باید دوست فرم‌ها باشید. دشمن هیچ فرم و انسانی نباید باشید. «من از قیافه تو خوشم نمی‌یاد از باور تو خوشم نمی‌یاد. من از این تیپ آدمها متنفرم...» شما با این حرفها دارید با زندگی ستیزه می‌کنید. شما دارید توی زندانتان باقی می‌مانید. اینکار را نکنید. همه اینها را می‌خوانیم که ما شناسایی کنیم. شناسایی شرط رهایی است. به ما می‌گوید که

### کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت \*\*\* ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده

اینکه شما با زندگی می‌رقصید. معشوق شدید و غمزه ابرو دارید. غمزه ابرو، حرکت‌های نازآلوده معشوق و ناز چشم. این چشمی که از آن عشق بیان می‌شود، زیبا می‌بیند و زیبایی می‌آفریند. کجاست مال شما؟ متاسفانه چشم بد مرگ به هر دوی اینها رسیده. یعنی ناز و غمزه ابروی تو و چشم تو مرده. یعنی زندگی از چشم شما و ابروی شما استفاده نمی‌کند که جهان را

ببیند. از چشم شما خدا به بیرون نگاه نمی‌کند. چشم شما مرده. چشم بد مرگ به این هر دو رسیده کجا مرده؟ توی من  
ذهنی. توی ذهن!

اینها شناسایی است. اینها ما را قادر می‌کند که بخودمان نگاه کنیم و روی حرفهای مولانا فکر کنیم.

یک کسی از آن بالا صحبت می‌کند کسی که به گنج حضور زنده شده دارد اینها را می‌گوید.

شما می‌شنوید و معادل مفهومی اینها را در ذهنتان نمی‌سازید. هر سطری را که می‌خوانید از خودتان می‌پرسید که خب من  
چه جوری عوض می‌شویم و چطوری خودم را می‌خواهم عوض کنم؟ هر کسی را شما نیم ساعت رویش فکر کنید و بگویید  
این سطر من را چه جوری عوض می‌کند.

شما به ذهنتان به همان من اجازه ندهید:

که بگوید خب این شعر مولاناست و معنیش این است. حالا یک سطر می‌نویسم و خودم این را ترجمه کردم و این را  
می‌گوید. شما دارید دوباره مفاهیم را روی خودتان اضافه می‌کنید. شما از خودتان باید بپرسد که من الان چی را انداختم و  
به کجا منتقل شدم؟ چقدر زندگی شدم؟ چقدر زنده شده‌ام؟ چقدر اجازه می‌دهم که معشوق آسمانی از چشم و ابروی من  
استفاده کند. چقدر اجازه می‌دهم که زندگی از من دسترسی پیدا کند؟ زندگی هر لحظه می‌خواهد که به ما دسترسی پیدا کند  
و ما اجازه نمی‌دهیم.

**بخش چهارم:**

### **ای دست تو بوسه گه لب‌های عزیزان \*\*\* در دست فنا مانده تو با دست بریده**

پس ای انسان! که دست تو بوسه‌گاه همه لب‌های عزیزان هست. لب‌های عزیزان هم انسانهای دیگر هستند که در فضای  
یکتایی این لحظه، ما می‌توانیم همدیگر را ببینیم و هم همه باشندگان دیگر از جمله حیوانات، نباتات، جمادات. برای اینکه  
آنها هم می‌خواهند که خودشان را بشناسند و زیبایی خودشان را ببینند. ما با سگمان می‌توانیم در فضای یکتایی این لحظه  
ملاقات کنیم. آن بطور مستقیم وصل است و ما آمدم ذهن درست کردیم و حالا از ذهن سقوط می‌کنیم به فضای یکتایی  
این لحظه و می‌بیمیم نسبت به من ذهنی و زنده می‌شویم به این لحظه. بُعد متغیرمان را، بُعد زمانمان را که توی آن من  
هست تمرکزمان را از روی آن بر می‌داریم و تمرکزمان را می‌گذاریم روی این لحظه و با بعد فرم مان دوستی می‌کنیم و آشتی  
می‌کنیم از آن فرار نمی‌کنیم و این سبب می‌شود که ما تسلیم بشویم. زنده بشویم به این لحظه و عزیزان را در آنجا ملاقات  
می‌کنیم در آن بُعد.

در آن بعد هست که انسانها می‌توانند با هم یکی بشوند و با هم دوست بشوند و به هم عشق بورزند. دست هم ما ماچ کنند (حالا که واقعاً این دست را ماچ نمی‌کنند) همدیگر را در آغوش بگیرند و به هم عشق و مهر بورزند. همدیگر را از جنس خودشان بدانند.

تا زمانیکه توی این حس نقص و جدایی اسپر هستند همدیگر را جدا می‌بینند. شما اگر به اندازه کافی سن دارید می‌دانید که این حس جدایی ممکن است با شما باشد. انسان با نزدیکترین کس آدم حس جدایی می‌کند. چند سال ما باید منتظر باشیم که با یکی متحد بشویم و حس یکی بودن بکنیم؟ نمی‌توانیم دیگر!

اگر ما سفال چراغ باشیم در اینصورت نمی‌توانیم سفال چراغ را به هم بچسبانیم. ذوب کنیم در هم. ولی نورهایشان در هم می‌تواند بقول مولانا یکی باشد. ولی ما با این استعداد... استعداد هم نیست برای اینکه ما آنجا هستیم (استعداد که غلط است). ما زنده به زندگی هستیم. هم هویت شدن با چیزهای زندگی از جمله دردها نمی‌گذارند. ما در دست مرگ افتادیم (فنا در اینجا یعنی نابودی و مرگ) با دست بریده. با دست بریده یعنی دستمان زخم است و کاری نمی‌توانیم بکنیم. وقتی ما از جنس حضور هستیم از جنس زندگی هستیم و این من ذهنی به ما چسبیده، زخم است و در جاهای دیگر هم مولانا این را گفته.

درست مثل اینکه یک جای شما الان زخم شده و خون از آنجا جاری است. خب خون ماده حیاتی بدن شماست (راجع به خون بدن صحبت نمی‌کنیم) راجع به این صحبت می‌کنیم که شما از جنس زندگی هستید. حالا این من ذهنی که شما به او چسبیدید مثل زخم می‌ماند و این خون زندگی شما که زندگی شما هست، دارد از این طریق هرز می‌رود.

خب اگر یک جای آدم زخمی بشود و خون از آنجا برود باید پانسمان بکنند و ببندند و بدوزند. شما هم این من ذهنی را باید بکنید و بندازید دور. که این زخم بسته بشود. حیف هست.

تا وقتی که این بردیدگی وجود دارد کاری از دست ما بر نمی‌یاد برای اینکه انرژی زنده زندگی و برکت زندگی هوشیارانه در اختیار ما نیست. توجه می‌کنید؟ اگر همین طوری ناآگاهانه انرژی زنده زندگی را ما هدر می‌دهیم پس هوشیارانه در اختیار ما نیست دیگر! و ما هوشیارانه این انرژی زنده زندگی را باید در اختیار ما باشد و از ما بیان بشود. متوجه می‌شوید.

حالا می‌گوید

**این‌ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت \*\*\* بر چرخ پریده بود و دام دریده**

این همه عیب و ایراد گفتیم و این همه مسئله که بنظر می‌اد ما داریم ولی اگر مرغ ضمیر تو، اگر روح تو بعنوان زندگی پریدی به چرخ از قبل، آیا پریدیم یا نپریدیم؟ داریم راجع به آن صحبت می‌کنیم که پریدیم ما. و ما آنجا هستیم.

شما می‌پرسید «من کی به گنج حضور می‌رسم؟» من می‌گویم «هیچ موقع! برای اینکه شما آنجا هستید.» اگر بگویی که من کی می‌رسم که نمی‌رسی! همین الان چشم هایت را باز کن آنجا هستی.

ما وسط یک شهر هستیم و می‌پرسیم که ما کی می‌رسیم؟ خب چشم هایت را باز کن می‌بینی که آنجا هستی.

این خیلی چیز مهمی است. برای اینکه در وضعیت من ذهنی ما عیب و ایرادها را می‌بینیم. من ایراد دارم و من با این همه ایراد و خطا و اشتباهاتی که کردم آخر مگر می‌شود که برسم.

دارد می‌گوید اصلاً مهم نیست. یک عده‌ای می‌گویند که ما آسیب دیدیم. بقول اینجایی-ها می‌گویند Hurt شدیم! نه نشدی.

بعضی /ها می‌گویند که من شکسته شدم. شکسته شدی؟ مگر می‌توانی که شکسته بشوی؟ تو از جنس زندگی هستی. دارد همین را می‌گوید. مگر می‌شوید که شما را شکاند؟!

آن چیزی که شکسته قسمتی از من ذهنی بوده که باید می‌شکسته و یواش یواش که سن ما بالا می‌رود می‌بینیم که در بیست سالگی ما می‌توانستیم ۱۰۰ کیلو را بلند می‌کردیم و حالا بیست کیلو را هم نمی‌توانیم بند کنیم! خب این معنی‌ش چی هست؟ معنی‌ش این است که ما که یواش یواش سنمان بالا رفته یک چیزی از دست دادیم. در آینه نگاه می‌کنیم عکسمان را با چهل سال پیش مقایسه می‌کنیم و می‌بینیم که یک اتفاق اینجا افتاده. چه اتفاقی افتاده؟ ما یک چیزهایی را که داشتیم حالا دیگه نداریم. خب بعضی‌ها یکدفعه یک مریضی گرفتند و یک قسمتی از آنها را بردند و آن نیست دیگر!

خب همه اینها چی را نشان می‌دهد. نشان می‌دهد که ما داریم برمی‌گردیم. شما می‌توانید هوشیارانه برگردید و با آن چیزهایی که هم هویت شده بودید آنها را دارند از دستت می‌گیرند! آیا حالیت هست؟ نبوده آن...

من ازدواج کردم و موقع طلاق گرفتن شکسته شدم و دیگر دست نمی‌شوم! نه نیست. شما شکسته نشدید و اصل شما را نمی‌شود شکاند. اگر شما بدانید که آنها هم سهل هستند، یعنی آنها اصلاً مهم نبودند. اگر شما از جنس زندگی هستید که هستید. مگر می‌شود که شما از جنس زندگی نباشید. پس چی هستید؟ نمی‌شود که شما زندگی داشته باشید. شما از جنس زندگی هستید. اگر از جنس زندگی شدید بر چرخ پریده مرغ ضمیر شما (در اینجا می‌گوییم مرغ ضمیر) مرغ ضمیر یعنی این باطن شما، همین ذات شما و اصل شما و شما بعنوان زندگی پریده اید و با زندگی یکی شده‌اید و با خدا یکی شدید. شده‌اید و

دام را دریده اید. شما دام را دریده اید و باز هم می‌خواهید بدرید؟! نمی‌شود اینطور. شما درون من ذهنی نمی‌توانید آنجا را ببینید. اشکال ما این هست که ما نشستیم اینجا با فرم های ذهنی می‌خواهیم خدا را ببینیم. نمی‌شود چنین چیزی.

می‌گویید چکار کنم و چه علاجی دارم؟ اول بدان که اصل شما شکسته نشده و شما را نمی‌شود شکاند. شما سالم هستید هر اتفاقی که در گذشته افتاده بگویید که مهم نیست. اگر بگویید که مهم بوده در این صورت شما هنوز توی قصه هستید.

برای شما یک سری اتفاقات افتاده که ناکامل بوده اینها را گرفتید قصه کردید و این قصه می‌خواهد برود در آینده تا به ثمر برسد و کامل شود. چنین چیزی نمی‌شود هیچ موقع کامل نمی‌شود. این یک توهم است و اینها مهم نیست. شما اگر بدانید که شما را نمی‌شود شکاند و آسیب رساند آن موقع ول کردن این قصه و رها کردن قصه این موقع خیلی راحت می‌شود.

«فامیلیم پول من را خورده و آن کسی که فکرش را هم نمی‌کردم پول من را خورده. من آسیب روحی دیدم.» می‌شه چنین چیزی؟

چی آسیب روحی دیده؟ من ذهنی! من ذهنی انتظار داشته که یکی از شما مواظبت کند و پولتان را که به او دادید پول شما را به شما پس بده و یک چیزی هم اضافه تر بده. حالا نداده. نداده که نداده! خورده. اینکه شما را نشکانه که! یک چیزی که شما با هم هویت شده بودید و جزء من شما بود را از شما گرفته.

حالا این الان برای شما دو تا تفسیر داره که بشینی گریه کنی و من ذهنی را بزرگتر کنی و ناله کنی و شکایت کنی و یک عمر. یا بفهمی و بگویی که من فهمیدم که این جزء من نبوده خدا را شکر که خورده و یک چیزی یاد گرفتم و فهمیدم که من از دیگران و چیزها نمی‌توانم هویت بگیرم. نمی‌توانم از دیگران نزدیک که پول من را پس بدهند. یاد گرفتم و خدا را شکر می‌کنید.

خیلی مهم است این سطر که شما بدانید که به شما نمی‌شود آسیب رساند. این من ذهنی هست که آسیب می‌بیند به توقعات هست که آسیب می‌بیند. شما توقعاتتان را به صفر برسانید. اگر شما توقع داری و به برنامه گوش می‌کنی و توقعات را هنوز ننداختی با زنده نگه داشتن توقعات... توقعات انواع و اقسام داره. شما ممکن است که از همسرتان چه زن‌تان و چه شوهرتان توقع داشته باشید که به شما کمک کند... شما را ساپورت کند. توقع نداشته باشید. خودتان، خودتان را ساپورت کنید. از بچه تان توقع نداشته باشید، از همسرتان توقع نداشته باشید از پدر و مادرتان توقع نداشته باشید از دوستتان توقع نداشته باشید.

من ذهنی هست که توقع داره. بیشتر توقعات نیازهای روانشناختی هستند. نیازهای مرض گونه است. اگر شما همه را بیان‌دازید، زنده شده اید. انتظار نداشته باشید. اینها رویدادهایی هستند که من درست می‌کنند. توقعات شما برآورده

نمی‌شود و شما می‌رنجید. بعد بر اساس این رنجشها داستان درست می‌کنید. داستانشا به ثمر نمی‌رسد و شما این به ثمر نرسیدن را انباشته می‌کنید.

حالا شما دارید این شناسایی را می‌کنید که هر چه داستان درست کردید این توهم بوده و همه آنها را میندازید. این داستان به ثمر نرسیده چه شما مرد هستید و چه زن هستید مثل یک آهن گداخته دست شما را می‌سوزاند. یکدفعه این را بندازید. شما می‌توانید ببندازید.

حالا می‌گوید متوجه شدیم که اینها هم سهل هستند و شما آنجا هستید و اینها مهم نیست و به شما می‌گوید که اگر شما زنده شدید، اگر شما از جنس زندگی هستید در این صورت شما از فرم زندگی نمی‌خواهید. همین را دارد می‌گوید

### **صورت چه کم آید چو برد جان به سلامت \*\*\* موزه چه کم آید چو بود پای رهیده**

موزه یعنی کفش. اگر شما جانتان به سلامت برود که بردید. چون شما زنده شدید زندگی شما را زنده کرده و الان فوران می‌کند زندگی از شما... و شما آرامش ذاتی و خدایی و زندگی دارید و می‌دانید که این صورتها و فرمها هر چه که اتفاق می‌افتد نمی‌تواند به شما زندگی بدهد حالا این طوری نباشه و آنطوری باشه! خب چه چیزی می‌تواند کم بیاید. اینکه نمی‌تواند به شما زندگی بدهد چه فرقی می‌کند که امروز یک اتفاق بیفتد که من ۱۰۰ دلار استفاده بپریم یا ۱۰۰۰ دلار؟ یا یکی به من فحش بده یا من را به خانه‌اش دعوت کند یا یکی نکنه یا بد و بیراه بگوید یا نگوید... چه فرقی می‌کند؟؟؟! اینها همه فرم هستند و من که از آنها زندگی نمی‌گیرم. **صورت چه کم آید چو برد جان به سلامت** جان مهم هست که الان زنده هستید به آن. پایین هم همین را می‌گوید حالا یکی رو دارند دنبال می‌کنند. فرض کنید رفتند جنگ و دارند دنبال می‌کنند و اگر بگیرند او را می‌کشند. اگر این آدم پا را سلامت ببرد اگر این کفشش بیفتد آیا باید برگردد و این کفش را بردارد؟ کفشش را بردارد ممکن است که بگیرنش! شما از این جهان فرم و با این چیزهایی که هم هویت شده اید بهتر از جانتان را سلامت ببرید یا اینکه اینها را هم با خودتان ببرید؟ آخر این احمقانه نیست که آدم را دارند دنبال می‌کنند کفشش از پایش در بیاید، پابرهنه می‌دود که خودش را نجات دهد یا اینکه بخواهد کفشش را بردارد؟ اگر بخواهد کفشش را بردارد که او را می‌گیرند! این هم همین است. شما چی را می‌خواهید از این ذهن به آنجا ببرید؟ هیچ چیز را نمی‌توانید ببرید. هیچ چیز را!

برای اینکه هر چیزی را که برداری این مانع می‌شود. نمی‌توانی بروی. یعنی همه را باید ببندازی.

دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که مولانا می‌گوید.

**صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت \*\*\* ای بی‌خبر از چاشنی جان جریده**

جان جریده یعنی جان آزاد شده. اگر بُعد بینهایت شما در این لحظه زنده شده و شما احساس ریشه و عمق بینهایت می‌کنید جانتان زنده هست به زندگی... به هیچ رویدادی احتیاج ندارید که به شما بگوید که شما کی هستید و از حرکت فکر در ذهنتان هویت نمی‌گیرید. جانتان تنهاست و جداست و خالص شده. جان جریده است و قاطی نیست با فرم. به هیچ چیزی نجسبیده‌اید شما. به هر چه که چسبیده بودید انداخته‌اید. حالا اگر جانتان آزاد بشود از تن و صورت.

حالا تن و صورت چیه؟ تن و صورت. یکی این تن است و یکی هم صورت روانشناختی. این ذهن ما از این تن ما هم یک فرم می‌سازد و با تمام چیزهایی که هم هویت شده، اینها را بصورت یک من نشان می‌دهد. ما فکر می‌کنیم که جان ما این است. برای همین است که از آن دفاع می‌کنیم. یکی به باور ما توهین می‌کند و ما برمی‌گردیم و از آن دفاع می‌کنیم. نمی‌دانیم که تن و صورت داریم.

آیا باید تن و صورت داشته باشیم؟ (ما این تن را این بدن را لازم داریم) اتفاقاً وقتی بعد این لحظه ما زنده می‌شود این تن سلامتی خودش را پیدا می‌کند. ما سلامتی این تن را هم به خطر انداختیم.

چرا ما سخته می‌کنیم؟ چرا ما امراضی می‌گیریم که از استرس می‌آید. اصلاً چرا ما استرس هستیم؟ استرس هستیم استرس داریم فشارهای روانی داریم برای اینکه زندگی را در یک چیزی در آینده می‌دانیم. الان اینجا هستیم. این هم اینجاست فاصله بین این شکافی هست که ما می‌خواهیم اینطوری بشود ولی حالا اینطوری است. اگر آنطوری بشود زندگی می‌شود و اگر اینطوری بشود زندگی نیست. که هر دوی اینها رویداد هستند. شما اگر از جنس زندگی بشوید می‌فهمید که از جنس رویداد نیستید. حالا اینطوری باشد (در سطر قبلی) یا اینطوری باشد چه فرقی می‌کند.

### بخش پنجم:

من می‌گویم «بچه‌ام اینطوری نباشد و برود دکتر بشود. اگر اینطوری باشد خیلی بد است و به ما نمی‌خورد... در این قصه زندگی من، یک قسمتش این بچه بوده که قرار بود این بچه آدم حسابی بشود و حالا اینطوری شده.» و این قصه را کامل نمی‌کند و قصه ناقص است! بابا این قصه توهمی است!! قصه چیه؟

آخر سر اتفاقاً می‌گوید که اگر قصه می‌خواهی درست کنی بگذار تا زندگی برات درست کنه. بگذار این لحظه تا چشم زیبای معشوق برای تو قصه درست کند. از طریق عشق قصه درست کن. آن هم قصه نمی‌شود این لحظه زندگی را زندگی می‌کنی یا زندگی رفت. همین را می‌گوید که

ای بیخبر از چاشنی جان جریده تو مزه جان زنده را نمی‌دانی. وقتی جان از جسم و از ذهن آزاد بشود صد شکر می‌کند. اصلاً شما شکر می‌کنید. اگر شکر نمی‌کنید حتماً من ذهنی دارید.



شکر یعنی من می بینم الان زنده هستم به زندگی و آزاد هستم و می توانم بیافرینم. می توانم فکر خودم را بیافرینم. می توانم اجازه بدهم که این انرژی خدایی این برکت خدایی از من جریان پیدا کند به صورتی که من خلق می کنم و آنها را پر برکت کند. من می توانم زندگی خودم را بسازم و ساخته ام. من آگاه و زنده هستم. من با زندگی یکی هستم و من شکر می کنم و من قدر این را می دانم و من از اینکه زنده هستم شکر می کنم. من از اینکه این همه برکت در زندگی هستم من بچه هایم و همسر را می بینم... دوستانم را می بینم کارم را می بینم و شکر می کنم و قدر اینها را می دانم.

اگر شما شکر نکنید پس در من، در زندان هستید. بدرجه ای که شکر گذار هستیم و قدر دان هستیم. ما زنده شدیم به زندگی. من ذهنی فقط طلبکاره. من ذهنی گفتم پایه اش نقص است و نقص می بیند.

«بده زیاد بده و بده بیاد چون من سیر نمی شوم هر چقدر که بدهید باز هم سیر نمی شوم. بگذار انباشته بشود من مقایسه می کنم ولی نقص را می بینم چرا؟» برای اینکه از زندگی جدا هستیم. اگر شما شکر نمی کنید شما تو زندان هستید. این خیلی علامت خوبی است. اصلاً شکر کردن ربطی به مذهب و دین ندارد. ربطی به خدا ندارد.

پس شما می گوید که اگر شکر کنیم آدم دینی هستیم! نه. به درجه ای که زنده شدید به زندگی و چشمان شما باز شده برکتات زندگی را می بینید و سپاسگذارید و می دانید که زندگی برکتش را هر لحظه از طریق شما دارد پخش می کند. شاد هستید و این زندگی ست که در ذرات شما مرتعش است این شادی و آرامش از زندگی میاید این شکر هم از زندگی میاید.

اتفاقاً یک قسمتی از خداست که از خدا می تواند سپاسگذار باشد (اگر معنی دار باشد) برای اینکه خدا فقط با خودش عشق بازی می کند. من ذهنی جداست.

من ذهنی اصلاً توهم است. حالا من از شما سوال می کنم که آیا شما مزه جان جریده را مزه گنج حضور را مزه روشنایی ناب را چشیده اید؟ اینها همه شناسایی هستند.

### کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی \*\*\* کو قُبه گردونی و کو بام خمی ده

می گه این کجا و آن کجا! آب و گل همین ذهن است. حالا ما هم آب هستیم و هم گل.

ولی خیلی جالب است که وقتی ما روی آب تمرکز کنیم آب از گل جدا می شود. آب و گل وقتی هست که هوشیاری حضور جذب گل شده است. کو آن مخلوط ما توی ذهن، یعنی این کجا! کو آب حیات که شما این لحظه خود این لحظه تان زنده است و شما زندگی را بصورت دست اول تجربه می کنید و این آب زندگی است. آب زندگی از شما بیان می شود. انرژی زنده زندگی را شما تجربه می کنید بصورت عشق و زیبایی از شما بیان می شود بصورت زیبایی. بصورت ارتعاش زنده کننده از شما بیان می شود.

این کجا و آن کجا! آن مردگی هست. و بعد دوباره تمثیل می‌زند که **کوقبه گردونی** یعنی گنبد گردونی. شما این فضای لایتناهی را که همه چیز را در خودش جا داده، این فضا داری شما به عنوان بینهایت فضا و بینهایت جا! این کجا کو بام خمیده؟ بام خمیده مثل بام های که در قدیم می‌ساختند و الان هم می‌سازند بام یک اتاق یک طبقه که اینطوری خمیده است. مثل گنبد های حمام ها که در قدیم می‌ساختند. یا بعضی شهرها که دیدید خمیده هست. آنها هم خمیدگی است و آسمان هم خمیدگی است. جا داری من ذهنی کجا! که به هیچ چیزی جا ندارد حتی به خودش! ما به خودمان هم جا نداریم و از خودمان هم بدمان می‌یاد. می‌گوییم این چیزهایی که من دارم به من نمی‌خورد. این چیزهایی که من دارم این قصه را ناقص کرده و من نباید اینطوری باشم. حالا بخودمان که جا نداریم به دیگران می‌خواهیم جا بدهیم؟ وضع ما خیلی خراب است در این ذهن. برای همین می‌گوید که این کجا و آن کجا.

حالا می‌گوید که

**یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم** خلد یعنی بهشت یعنی جاودانگی. این بهشت فضای پذیرش این لحظه، این فضا داری، این که به همه چیز به همه دینها من جا باز کنم. به همه باورها جا باز کنم. به تمام شکل و قیافه ها جا باز کردم که آنها باشند. این بهشت است این خُلد است. (خلد یعنی جاودانگی)

ما اگر بهشت را باز کنیم الی الابد این هستیم این هم بقول مولانا نه به مردن فهم می‌اید نه به فهم! این باید بشیم تا ببینیم. این با ذهن نمی‌شد که آقا چطوری می‌شود حالا ثابت کنی با ذهن که چطوری می‌شود! نه ما نمی‌توانیم ثابت کنیم. یا شما تبدیل می‌شوید و متوجه می‌شوید یا نمی‌شوید.

حالا چه طلسمی است که ما از این فضا داری از این بهشت متنفریم و گریزانیم؟ چرا ما از این لحظه که زندگی هست فرار می‌کنیم؟ چرا ما از خدا فرار می‌کنیم؟ همه گریزانند از خدا! انباشتگی دانش دینی که خدا نمی‌شود. آن خدای پلاستیکی است.

فقط انسان تسلیم شده هست که ایمان داره و می‌تواند از جنس زندگی و خدا بشود. تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط رویداد این لحظه. بی‌قید و شرط که این شمار دوستی با این رویداد، شما را از جنس فضا داری می‌کند. این لحظه می‌کند. این را بدانید که این گنج حضور و این خدایت شما با شماست و از شما جدا شدنی نیست و اصل شماست. حالا قاطی گل شده. این آب و گل هم خیلی چیز معنی داری هست. آب و گل... حالا شما روی آب تمرکز کنید یک دفعه آب زنده می‌شود و از گل جدا می‌شود. (ولی به ذهن نمی‌شود) می‌گوید این چه طلسمی است! (که این را توضیح دادم)

برای اینکه ما الان در ذهن هوشیاری جسمی داریم و هوشیاری جسمی، جسم و اتفاقات را می‌شناسد و این لحظه را که زندگی است فقط فرمش را می‌شناسد و فضای این لحظه را نمی‌شناسد. شما این لحظه با فرم این لحظه، که از این لحظه، فضای این لحظه که شما باشید سرچشمه می‌گیرد و بلند می‌شود دوستی کنید و با اتفاق این لحظه (که در شما اتفاق می‌افتد) دوستی کنید. یک دفعه فضای این لحظه را حس می‌کنید و طلسم می‌شکنند.

طلسم این است که ما در ذهن هوشیاری ذهنی داریم و هوشیاری ذهنی هم جسم و اتفاق را می‌شناسد. هر لحظه، این لحظه را ما بصورت اتفاق می‌بینیم. این لحظه، اتفاق این لحظه را می‌بینیم و چون اتفاق این لحظه را هم اتفاقاً دوست نداریم از آن فرار می‌کنیم. شما این دفعه وضعیت فعلی هر چه هست با آن فرار نکنید و دوست باشید. با آن بمانید و بودن قید و شرط آن را بپذیرید و بگویید این لحظه این طوری است و من هم کاری نمی‌توانم بکنم فقط تماشا می‌کنم. این شما را فضایی که اصلتان هست تبدیل می‌کند. و از فضای پذیرش این لحظه، خرد زندگی از شما بیان می‌شود و این وضعیت را که ناجور هست برای شما عوض می‌کند.

و حالا می‌گوید این چه طلسم است؟ حالا شما می‌دانید که این چه طلسمی است.

که از این بهشت ما گریزان نباشیم ولی بدانیم که الان این کار را نکنیم در ته، در فعر این جهنم امشاج (امشاج یعنی فرم یعنی قاطی اسپرم مرد و تخمک می‌شود امشاج) ولی اصطلاحاً می‌شود فرم. هر چیزی که شما فرم می‌بینید خزیده‌ایم در جهنم امشاج گیر کردیم.

### **محسود فلک بوده و مسجود ملایک \*\*\* وز همت ناپاک ز ما دیور می‌ده**

فلک به ما حسادت می‌کند برای اینکه در جایگاهی که هر کدام از شما هستید (تمام صحبت این است که شما هستید نباید بشوید...)

ممکن است که شما پرسید که چرا من نمی‌بینم؟ برای اینکه این لحظه فرم این لحظه را می‌بینید و از فرم این لحظه فرار می‌کنید. اگر فرم این لحظه را نبینید و تسلیم بشوید به فرم این لحظه و بپذیرید از جنس آن می‌شوید (قبلاً گفتم هزار بار دیگر هم باید بگوییم).

**محسود فلک بوده و مسجود ملایک** یعنی ملائک نشستند و سجده کردن.. که شما اینها را می‌دانید... و فلک و زندگی هر چه که در این زندگی هستید حسادت می‌ورزد به ما (حسادت می‌ورزد نه اینکه واقعاً حسادت می‌ورزد. این تعبیر شاعرانه است) یعنی اینکه ای کاش ما هم بجای شما بودیم. اما خواست ناپاک ما که نیاز من ذهنی است.. شما الان هوشیار شدید به زندگی. از خودتان پرسید این که من الان می‌خواهم آیا حقیقتاً من نیاز دارم؟ و یا نیاز روانشناختی من و نیاز مرضگونه

من است؟ این توجهی که من الان از کسی می‌خواهم این تلفنی که الان می‌خواهم بزنم، آیا برای این است که آن طرف برگردد بگوید تو آدم حساسی هستی یا نه؟ اگر برای این می‌زنم پس نیاز مرضگونه من است یا واقعاً عشق دارم و عشق می‌خواهم بورزم یا چیزی می‌خواهم بدهم این چیزی دیگر است.

وقتی خواست من دار داریم این همت ناپاک است. همت در واقع خواست خدایی است. وقتی که شما زنده شدید به بعد خدایی در این لحظه همت پاک دارید ولی اگر من دارید و من شما می‌خواهد همت ناپاک دارید.

این همت ناپاک آنقدر بد است که می‌گوید دیو از دست ما در می‌رود. شیطان از ما می‌ترسد. ما دائم لعنت به شیطان می‌گوییم شیطان می‌گوید بین این به من می‌گوید «اینطوری هستی آنطوری هستی ولی خودش ۱۰ برابر من را درس می‌دهد در ناپاکی!» اینها همه را شما باید شناسایی بکنید.

### باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین \*\*\* نرگس ندهد قطره از بام چکیده

باغ، فضای پذیرش این لحظه است. زندگی است. باران سخن، بگذار سخن که باران ایزدی است. از باران سخن از انرژی که الان از غیب می‌رسد شما بیا نرگس و گل چین. بگذار او ببیند. او چشم تو باشد. (نرگس علامت چشم است سمبول چشم است.)

گل منظور گل سرخ است. تو بیا نرگس و گل را صورتهایت را از آن باران سخن بچین. خردت را، دانشت را، عشقت را از آن بگیر و از این انرژی که همی‌ن الان از غیب می‌رسد. از خدا می‌رسد.

حالا چشمت را نرگس نمی‌تواند بدهد به تو قطره ای از بام چکیده هوشیاری ذهنی آب است که تو ذهن هست. آب اول می‌آید پشت بام و بعد گل آلود می‌شود و بعد از طریق ناودان می‌آید پایین. آن بارانی که از ناودان می‌آید پایین آن دیگر آلوده شده. آن آب که آن هوشیاری که الان در ذهن ما هست آن دیگر آب دست دوم است و دارد می‌گوید که این دیگر به شما نرگس نمی‌دهد این قطره از بام چکیده.

این آبی که از آسمان می‌آید (آسمان سمبول زندگی و آب رمز هوشیاری است) این انرژی زنده کننده و دست اول باید به شما برسد. شما می‌خواهید این انرژی دست دوم و کهنه و فاسد من ذهنی را بخورید؟ آن بتو دید نمی‌دهد. که همین طور هم شده.

ما دیدمان چی هست؟ ما دیدمان عینک الگوهای ذهنی است. فکرهای ما هست که مال دو هزار سه هزار سال پیش است مال دیگران است مال پدر و مادرمان است و مال معلم‌هایمان است... دوستان است که به ما دادند و ما به آنها در

ذهنمان چسبیدیم و با آنها هم هویت شدیم. هر زمانی که می‌خواهیم چیزی ببینیم می‌گوییم من که اینطوری می‌بینم و بحث و جدل هم می‌کنیم که این درست است!

برای اینکه توی اینها من وجود دارد. از باران سخن که در این لحظه می‌بارد شما دید می‌گیرید و صورت می‌سازید.

### بربند دهان از سخن و باده لب نوش \*\*\* تا قصبه کند چشم خمار از ره دیده

به به ! می‌گوید دهانت را از صحبت ببند و ذهنت را خاموش کن. برای اینکه آن آب دست دوم، بخاطر این است که تو دائم داری حرف می‌زنی. تو باده لب معشوق را بخور. حرف که می‌زنی در واقع چیز فاسد می‌خوری و آب دست دوم می‌خوری. ما حرف می‌زنیم، ذهن ما فعال است. با آن من می‌سازیم. در واقع انرژی را می‌گیریم و تبدیل به فکرش می‌کنیم. فکر را می‌خوریم.. ایندفعه دیگر آن شراب را نمی‌خواهیم بخوریم. باده لب معشوق را... همین طوری به هیچ گوش می‌کنیم تا ببینیم چی می‌شود. آیا به این پیغام غیبی به ما می‌رسد. بله می‌رسد تا شما چشم مستتان (خمار یعنی مست) چشم مست شما از ره دیده، از ره چشم، از ره دیدن معشوق قصه زندگی درست کند. ما تا حالا قصبه زندگی‌مان رویدادهای ناتمام بوده و رویدادهای ناقص بوده.

چرا؟ برای اینکه فرم ناقص داشتیم. اول از اینجا شروع شده که ما یک ابر هستیم. ابر هم چیز ناقص است برای اینکه رابطه اش با زمین قطع شده. از همه جا قطع شده. ما وقتی دهانمان را بستیم و صحبت نمی‌کنیم این ذهن خاموش و خاموشتر می‌شود و صفر می‌شود و دیگر حرف نمی‌زند و ما از جنس زندگی هستیم. از لب معشوق شراب می‌گیریم و قصه زندگی‌مان را بر اساس عشق بنا می‌کنیم در واقع دیگر قصه زندگی نداریم. اگر چیز ناتمام نداشته باشیم دیگر قصه زندگی نداریم. این لحظه زندگی را بطور کامل زندگی می‌کنیم و می‌دانیم که برای زندگی کردن در این لحظه احتیاج به قصه نداریم. به قصه زندگی احتیاج نداریم به هیچ چیزی در ذهن احتیاج نداریم. به هیچ اتفاقی ما امروز شناسایی کردیم که از اتفاقات ما نمی‌توانیم زندگی بگیریم. بنابراین تمرکزمان را از روی اتفاق بر می‌داریم و می‌گذاریم روی زندگی.

شما با ذهنتان نرسید که زندگی چی هست که من الان تمرکز را بگذاریم روی آن. با آن ذهن نمی‌توانید. همین که تمرکز را از روی مسائل و اتفاقات برداری خودش گذاشته می‌شود. شما روی آن نگاه کن مطمئن باش این دفعه نگاهت روی معشوق است.

\*\*\*

